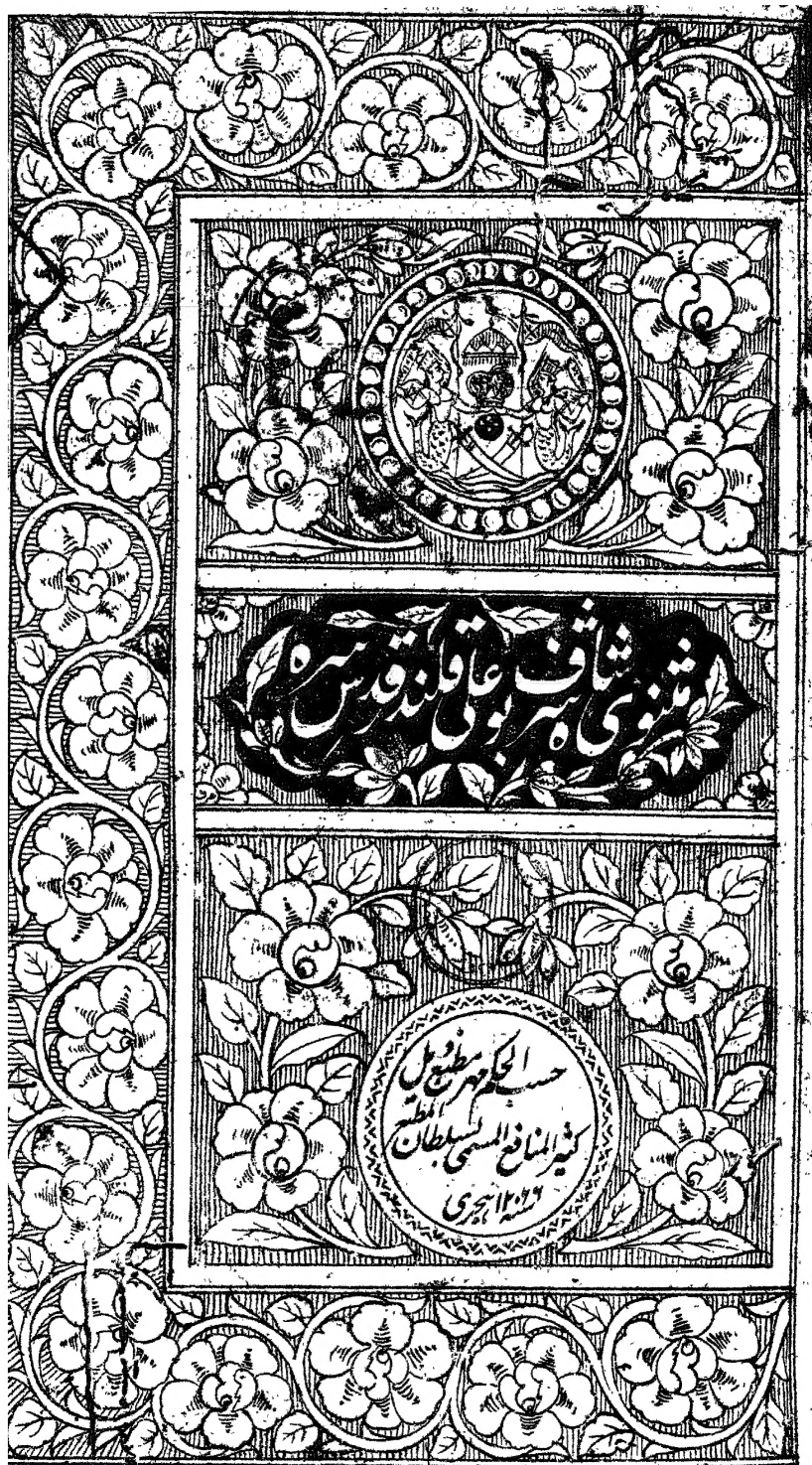




15124  
S





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>از گل رعنا بگو با ما سخن  سید ہی ہر دم حنہ از یار ما  مرجبا ای طوطی شکر مقال  مرکب حرص و ہوا را بپی کنی  ہر نفس از عشق سازی سینہ داغ  از تو حاصل شد مرا وصل صسم  از تو روشن شد مرا چشم یقین  شد بر نشان آدم خانی ز تو  یافت ترغیب از دجلہ و حیات  از تو روشن شد چرا این تیرہ خاک  چون جدا گشتے بگو را بہمان</p>	<p>مرجبا سے بلبل باغ کہن  مرجبا ای قاصد طیار ما  مرجبا ای بد ہنہ خندہ قال  در زمان ہفت آسمان را طی کنی  و بہم روشن کنی در دل چراغ  از تو روشن گشت فانوس تنم  مرجبا سے رہنمای راہ دین  یافت قالب طینت پاکی ز تو  مرجبا ای ضعیف بخش کائنات  عرق بودی در محیط ذات پاک  ایک بودی در حسیم لاسکان</p>
--	---

پاک بودی در خصلتیم کبریا  
خوش خرامیدی تو از کتیم علم  
گاه در دوزخ روی سازی مقام  
که کنی سیلوه در اقلیم فن  
جان من بامن بگو اسرار خویش  
افزیده حق ترا از جنس جان  
رازگو با ما سخن ای اهل راز  
نکافتان بر سر نفس بعین  
همچو آینه نما عکس لکار  
صاف کن آینه دل از غبار  
رنمای ای نادیده راه پدر  
گر نگردی طالبان را دست گیر  
از نور روشن کوکب ایمان من  
در سخن شد عند لیب با نوا  
افزیده حق ترا از نور ذات  
بوده ام در باغ وحدت بی نشان  
سج میدانی پس این پرده نیست  
دید حسن خویش با چشم شهو  
امر ز تم روح کرده نام ما  
عشق بازی میکنم با او مدام  
تافت بر بر زره خورشید کمال

از چه پیدا شد ترا حرص و هوا  
خوش نهادی بر سر سستی قدم  
گاه در جنت روی ای خوش خرام  
که روی در عالم ملک بقا  
چشم دل روشن کن از دیدار حق  
از تو افتاد دست شوراندر جهان  
از حقیقت غفل افکن در مجاز  
چشم دل روشن کن از نور حقین  
منم نماید جلوه خسار یا ر  
آتش زدن درد دل این بقرار  
ز آنکه هستی در حقیقت ر بهنا  
طالبان هرگز نگیرند دست پیر  
پروا بردار از رخ جان من  
گفت لبخوت تا بگویم راز ما  
تا شناسد ذات او را از صفات  
چون بکشدت آدم گشتم عیان  
نغمه جنگ در باب وجود و حلیت  
خود تجلی کرد در ملک وجود  
کرد بر ساق وحدت حام ما  
یافت آدم از طفیل عشق کلام  
گشت پیدا از جمال ذوالجلال



آنکه اواز قمر حق گشته بلند  
هر که او شد آفریده از جلال  
آنچه در روز ازل رفته مسلم  
زبد و تقوی چیست ای مرد فقیر  
بهر آب و نان نگریدی در بدر  
ترک سازی صحبت اهل دول  
برو بر سلطان فرور و پیش بسین  
گر بفاقد جان برآید از نفس  
تلخ به جلاب شیرین را محش  
ببر بخوان قناعت دست زان  
باش در کنج قناعت سرنگون  
نشسته پازن تخت کیادوس را  
گر بدست آید ترا گنج و نفوذ  
الحذر از حب دنیا الحذر  
مسکان برگزیده می بیند بی  
آبرو ریزند بهر سیم و زر  
مرد کم همت حقیرست در نظر  
خلق گردد رام ادب و لیسری  
هر که عالی همت است و باطنش  
زبد و تقوی چیست ای مرد فقیر  
زبد و تقوی نیست این بزرگو خلیق

شیطان بدوی بهرودی بنویسد  
باریاید راه در بریم وصال  
حک نگردد و بعد از ان حرف رستم  
لا طمع بدون زهد و عبادت  
آبرویی خود و نرزی بهر زر  
گوشه گیر می یا نیفتی در حلال  
گنج قارون گردد بد سوخته  
چون کس دست مزین بر نان نس  
پیش دوان بهمان خواری مکش  
گر نباشد دست در فرمان شکن  
پامنه از گوشه عزلت برون  
سرمه از کف مده ناموس را  
ورنه داری همت عالی چه سود  
به زبان و خمر مخور خون حشمت  
زانکه جیب بهش دارند نهی  
مسکانرا مثل گاو خور شمر  
خوار شد گر بود با صد هنر  
سرفراز و بر سپهر خیمه  
عفو گرداند گناهانش خدا  
لا طمع بودن سلطان و امیر  
صوفی باشی و پوشی کهنه و لقا



شانه و مسواک و شنج و رنجا  
پس پس گردد مرید ناخلف  
چون به سینه چند کس بیوه گردد  
دام اندازی برای مردوزن  
و خط گوی خود نیازیه در عمل  
مکر و تبلیغ در یاکارت بود  
چون شوی استاد از بهر ناز  
آن ناز تو شود آخر تباہ  
چون در ایات فتد آخر قصور  
بر مصلحت چون نشینے متبدل رود  
خادمان گویند این شیخ زمان  
شیخ را لاهوت باشد منشی  
این خوش آمد گوی چندین اهلای  
در شامیش خویشتن را گم کن  
ای گرفتار آمدی و رنبد نفس  
تا گئی پرواز سونی و صل خویش  
چند باشی از مکان خود جدا  
خود بدو الضاف ای اهل و غل  
با تو همراز است شیطان و مبدم  
حب دنیا رشته ز تار بست  
دل نشد هرگز منجر منجر از

جبه و دستار و قلب بی صفا  
چون خسران بی آب و علف  
خویش را گوی منسم مردانه مرد  
خویش را گوی منسم شیخ ز من  
چشم پوشه شے همچو شیطان و غل  
هر نفس شیطان ترایارت بود  
دل بود در گاو و خسرای حیل ساز  
منکر باطل ما کند رویت سیاه  
مان چرا خواهی نازنی حضور  
چشم پوشه شے دل بود جانی گردد  
چشم پوشه شے خلق و جہان  
شد فقا ذات بقا شد حاصلش  
رہزنان اندر بہزنان اندر بہزنان  
عیب خود بین عیب بر مردم کن  
نفس کافر را بکش بشکن تمسک  
جانکی در آشیان وصل خویش  
چند گردی در بدرای بیجا  
دل پرست از مکر و مصحف در نقل  
کی شود در راه حق ثابت قدم  
سدرہ ریش مقن دستار بست  
که نکردی از حضور دل ناز

گم کردی سجده از روی مساز  
از قنصر سر نسودی بر زمین  
میکنی طاعت تو از بهر ریا  
تا بداند خلق مژدا و لیاست  
صوفیسم کوئی نذاری سینه صاف  
نفس کاغذ گشایداری در کین  
میکنی دست از بهر دعا  
میکنی ار مکر عالم را مطیع  
شیخ میگوئی و تسبیح بدست  
مکدنی داری در قصد آرزوست  
ای رخت از بغض و کبر آرمته  
ای بجهل آراسته زشت و پلید  
از کبر میکنی هر سو نظر  
بت پرستی میکنی بهمت گری  
فت پر شکن چشم نهن تجانه را  
خند معزوری تو بر اصل نسب  
پر گشتی صد مهر ساری بدل  
آرزوهای تو بر گز کم نشد  
دل جو آلودست از حرص و هوا  
صد تمنا در دل است ای بوالفضل  
وین و دنیا پر دو کی آید بدست

تا بشود درهای رحمت بر تو باز  
کوئی دنیا نشد چشم یقین  
گم کردی سجده از رخ  
شقی پی بهر کار ریا  
از کرامت های خود شیخی طاف  
بر شهرت می نشینی از بعین  
مژ خواسته از عبادان  
بمید پی تشکین نم فردا نفع  
صدقی داری همان اسی است  
چاک دل از دست تو صد عجز و خست  
از لفاق و از حسد پیرانسته  
خوشش را کوئی منم چون بازید  
خوشش را کوئی که بهتم با خبر  
شد دلت رشک تان آذرخه  
چون خلیل الله بنا کن خانه را  
از مکتب دور باش ای بی ادب  
جالبی چون خیر و مانی بگل  
قامت حرص و هوایت خم نشد  
کی شود مشکوف اسرار خدا  
کی کند نور خدا در دل تحول  
این فصولها مکن ای خود پرست

بر تو قسمت میرسد ای بی خبر  
حرص تو دلوق قناعت یاره کرد  
هست دنیا پیر زال و پیر فریب  
عارفان دادند او را صد خلایق  
این سخن در گوش داری ای جوان  
هم خدا خواهی و هم دنیای دون  
هر دوین دل گند از دنیا علی  
آن دمی مصطفی شیر خدا  
زال دنیا را چنان زد پشت پا  
هر دنیا آن یزید نا خلف  
زال دنیا چون درآمد در نکاح  
داو باز همی کس را سپر زال  
چون خورنی پس خورده خوان یزید  
گوهر افتد پرده از روی مجاز  
زشت روی او چو آید در نظر  
آتش از دو چون گلشن بود  
نخوت آرد مر تر مال و منال  
نیست رحمی در دل اهل دول  
اهل دنیا بهر سیم و مال زر  
آن شنیدی از برای غر و جاه  
از حسدنی رحمی انخوان به بین

پس چرا قانع نمی بر خشک و تر  
نفس آماره ترا آواره کرد  
میکنند هر جوان را بی شکیب  
هر که عاشق شد بر او گشت عایش  
مولوی گفته ز روی استخوان  
این خیالست و محالست و خون  
آن عسله دالی ملک بنه  
آن عینی و ج رسول پارسا  
تا نیاید در نکاح او لک  
دین خود کرده برای او تلف  
کرد بر خود خون آن سید باح  
کرد او را در دو عالم پایال  
تلخ گردان کام از آن یزید  
نظرتی گیری ز زال حیل ساز  
از خدا خواهی امان ای بیخبر  
در حقیقت سیر سیر گلشن بود  
گر نداری از تهی دستی منال  
شیوه اهل دول باشد در غل  
گر بدست آید خور و خون جگر  
بی گنه کردند یوسف را بجاه  
حال زار یوسف کنعان به بین

برسرت باشد ترا اگر تاج و زر  
لیک رومانے چو غرود از خدا  
حرص افشون میشود از مال و زر  
پادشاهان را بهین کز بهر مال  
هیچ جا ویدی گدائی بینوا  
دولت آرد کبر را بیدین کند  
دستان حق کو بسوزانند از و  
حب دنیا چون کند بردل نگاه  
کور گردد روشن چشم یقین  
به طاعت لقمه باید حلال  
لقمه شبهه چو افتد در شکم  
چون بخوابی لقمه ای نادان آرز  
بر تو باید دست گراین حیده ساز  
چشم شهوت چون کشاید آن لعین  
چون انگبر مر ترا رسوا کند  
بس نیاید کار تو علم و عمل  
نفس کافر تا بود همراه تو  
گر مردی نفس کافر را کبش  
گر نداری همت مردان دین  
گرزدست تو نیاید کار مرد  
ای محنتی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر و فطر  
کم بکنی خود را ترسی از خدا  
قطع گردد حب نفس زنده و پیر  
خون اخوان و پدر و مادر  
رو بگرداند چون نفس عین از خدا  
نفس کافر کفر را تلقین کند  
چیت حکمت هیچ میدان  
دل چو خارا کردش سخت و سیاه  
بسته گردد بعد از آن درهای دین  
تا بفیسماید ترارنج و طال  
قوت اومی کند سر رشته کم  
نفس گرداند دلمان حرص و آرز  
دست بهر طعم گرداند در آرز  
کور گردد و دیده اهل یقین  
شهوت حرص و هوا پیدا کند  
از دخل افتد در ایانت خلل  
آتش دوزخ بود جا نگاه تو  
ورنداری و سرین نشین خموش  
چون زنان رود پس پرده نشین  
همچو حیران در پس مردان گردد  
مثل شیطان راه مردان افزین

مرد باید بماند بر نفس پا  
دست همت را برافرازد و ببلند  
دست را کوتاه سازد و از هوس  
اگر خوری یک لقمه از وجه حلال  
اگر شوی از لقمه شبهه نفس  
دل شود روشن ز تو آئینه وار  
چون کشائی چشم آن اهل یقین  
یار را نه بین تو در هر آئینه  
هر چه آید در نظر از خیره و شر  
اوست در ارض و سما و لامکان  
پاس دار انفس ای اهل حسد  
اوست پیداو نهان و آشکار  
هوش در دم دار ای مرد خدا  
نفسی گردد این از دل خود ماسوا  
زنگ دل از صیقل لایاک کن  
اسم ذات او چو بر دل نقش بست  
گشت چون بر نقش دل نقش اله  
چون شوی فانی تو از نو کرد خدا  
چون بانی با خدا یابی وصال  
هر که شد در بحیر عرفان آشنا  
آب دریا چون زند موج دگر

بگذرد از شهوت و حرص و هوا  
نفس را چون صید آرد و در کین  
بشکند با چنگ همت این نفس  
نور تا بدبرد دل از مه کمال  
نفس را سازی بفضل حق اسیر  
بر تواند زد در آئینه نگار  
هر طرف تابان جمال یار بین  
سوز و ساز اوست در هر طعنه  
حمده ذات حق بود ای بی حشر  
اوست در هر ذره پیداو نهان  
تا ترا این قافله منهدل برد  
جلوه ها گردست در هر شی نگار  
یک نفس یکدم سباهش از حق جدا  
تا بکنجد در دولت غیر از خدا  
سینه با تیغ محبت چاک کن  
سکه ضرب محبت خوش شست  
غیر نقش اندر ای دل فراه  
راه یابی در حیرم کسریا  
خوش را گم سازی در بهت کمال  
ذره ذره قطره دانند از خدا  
در حقیقت آب باشد جلوه گر

۱۰  
 محض آب چون جاب است جسم تو  
 چون الف در لام میگردد نهان  
 گشت واصل چون بدریا آب جو  
 تا قوی کی یار گردد یار تو  
 مولوی فرمود در نظم این بیان  
 تو باش اصلا کمال انیست و بس  
 بشنوا من گرتو هستی هوشیار  
 هر که بنده این از من عاشق میشوند  
 هر که اواز خوشن بزار گشت  
 هر که اوسرا بخت اندر گوی اتو  
 یک نگاهی گر کند سویم نگار  
 عاشق دیوانه و سرگشته ایم  
 هر که بویی تشنوم از بوی او  
 سنبل از گیسوی او شد تابدار  
 صد زبان در وصف او سوس کشید  
 ز کس بیمار چشم از سر کشا و  
 نخل سرو از قامت زیبای او  
 بلبل قمری بهستان نوحه گر  
 هر طرف برخاست از وی نای هو  
 این شنیدم نغمه جنگ و رباب  
 مطرب از شوق طرب چون ساز کرد

آب چون گردی من اند جسم تو  
 خوشی را کم ساز تا گردد عیان  
 آب جو را باز از یار مجو  
 چون نباشی یار بس  
 بر تو گردد در روشن اسرار نهان  
 تو در دم شودصال انیست و بس  
 با تو گویم این سخن را گوش دار  
 بی شک اندر محفل جانان رسید  
 بیشک آن کس محرم اسرار گشت  
 نیکو دصدا بار جانان سوی او  
 جان چو باشد کرد صد جان نثار  
 یار جوان گردد هر در گشته ایم  
 مست رفتم بخیر در کوی او  
 لاله از رخسار او شد دلخوار  
 غنچه با صد شوق پیر این درید  
 جام زرین بر کف سیمین نهاد  
 سبز خرم گشت سرتاپای او  
 هر یکی بانطق و انداز و گر  
 هر زمان دارند از وی گفتگوی  
 سینه بریان شد ز سوز دل کباب  
 این ترانه وار شور آغاز کرد

یار را می بختن تو در میرا تینه  
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست  
هر چه آید در نظر از جبر و کل  
عالم فلان را نقش چیز یا چه زشت  
مرغ های مار و مور و شیر  
سنگ و خارا لعل و کان باقوت  
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک  
فانی کو افرید از قطره آب  
گوهر جان مطلع انوار اوست  
باید تو پس چه ای نه خبر  
ای گرفتاری به بند نام و تنگ  
اوست پیدار تو تو از خویش گم  
ناکمان برخیزی افقی در مغاک  
تا که از گورت بر آید این صدا  
حیف باشد همچو نابینا رو  
ای خلیفه زاده بس تا بکار  
رحم کن بر حال خود ای بالهوس  
با خدا هر دم می گویی دروغ  
هر زمان گویی که من توبه کنم  
چون شودند از سر گیریم کار  
روی دل شویم زاب توبه باز

سوز ساز اوست در هر طغنه  
شمع و گل پروانه بلبل هم اوست  
بوم صحرای بلبل بستان و گل  
صورت هر نیک و بد را خود نوشت  
حقیقه و باران و حیوان برق وابر  
طلعت شب تیره نور راه و خور  
جمله را مخلوق کرد از صانع پاک  
نقش سبزه در صدف از جوش آب  
سعدن جان مخزن اسرار اوست  
یار در خود تو چه کردی در بدر  
شیشه ناموس را لشکر بنگ  
مرگ آید ناگهان گوید که قسم  
روز محشر بفضل خیزی خاک  
حسرتا و حسرتا و حسرتا  
کور در کبر خیزی و رسوا شوی  
تا کی بیگانه گردی شرم دار  
باز گرد و توبه کن در هر نفس  
از دروغ تو چه انسر آید فروغ  
بج اغیار از دل خود برکنم  
دل زخار عشق او سازم فگار  
با و صنوی خون دل سازم غار

گوش نفس خوش را امش هم  
 عهد پیمان بشکنی چون شب شود  
 بگذرم از هر چه باشدم و پیش  
 ساقی مهر و شراب لعل تاب  
 شاید خورشید روی تند خور  
 گر بدست آید در آغوشش کشتی  
 اگر شود موجود اسباب طرب  
 در نباشد این مسیر ای گد  
 گر نیابی دست خون دل خور  
 چون نداری شرم ای پیمان شکن  
 عمر با خامی طمع سرمی زنی  
 نفس بد کردار چون تو شگ پلید  
 مشهور و خواب و خورش قاری دلم  
 جمل خرداری تو ای بیوده گرد  
 یافت تعلیم از تو شیطان کرد و یو  
 مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد  
 نفس کافر تا بود همراه تو  
 جیفه مردار داری سر نوشت  
 بهر لقمه ای سگ مردار خو  
 خوار میگردد ز بهر آب و نان  
 هر مان فرستند و بیس ماند

از هوا و هستی خود وار هم  
 دل بی جویای این مطلب شود  
 دل نشو از کمر باطل های خوش  
 مطرب و دل بر و آنکس باب  
 دلبری غارتگری این عشو جوی  
 شربت هر تلخ و شیرین را چش  
 صرف بی باکی کنی اوقات شب  
 تا سواشی درین غم مبتلا  
 عصمت بی بی بود بی چادری  
 باز خواهم مراد خویشتن  
 بلک از ابلیس ملعون کتیری  
 دست ایامت بدندان پس گزیند  
 از عبادت کمالی و نامت م  
 آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد  
 از تو آموزند بازی طفل و دیو  
 هر زمان صد بسته بسته می برد  
 آتش و دوزخ بود جانگاه تو  
 سگ صفت زان داری ای دم شست  
 سید و صحرا بصحرای کوکب  
 در بی سگ تا کی باشی دوان  
 بهر لنگ لنگ واپس ماند



فکر رفتن کن که مئی آید پلنگ  
 خواب چون آید ترا ای بچ  
 بات کن بجز عدم خیزد همت  
 تا ترا نصرت بود کاری بسا  
 رو که در ملک بقا سلطان شوی  
 عاشقان را تاج شاهی بر سر است  
 هر که او از کید نفس خویش رست  
 ای شرف نشین سالک گفت  
 چشم بند و گوش بند و لب به بند  
 ز بند و اتقوی نیست ای اهل جنون  
 سر کنی پائین و بالا پاک کنی  
 همچو محبون عشق داری در مجاز  
 گاه چون شیرین خوری خون جگر  
 ای صفت من آن گذر کن از مجاز  
 چند چینی لاله و نسرين و دُر و  
 چند در گشتر غالی خویش را  
 آشنا شو انجان بایار خویش  
 تا تویی کی یار گردد یار تو  
 یارب از سودای خود دلش دار  
 آینه با خود بگردان آشنا  
 شوی خوشیم که ره گم کرده ام

۱۳۵

تا کی بنشین ای مغلوب لنگ  
 چون پلنگ مرگ داری در قفا  
 تا قیامت خسبی اندر گور تنگ  
 اسپ تازی زین کن و بازی باز  
 منظره منظور آن جانان شوی  
 ساقی هدم لبالب ساغر است  
 عاقبت بر جرسی مقصد نشست  
 گریه کرد این بیت را بسوز گفت  
 گریه بسنی سر حق بر ما بخند  
 بهر شهرت میکنی خود را نگون  
 از ریاضت خلق را شیدا کنی  
 همچو لیس رخ غالی در نیاز  
 که زنی چون کو بهکن تشنه سیر  
 چند باشی در مقام حرص و آرز  
 چند بینی رنگ سرخ و سبز زرد  
 یکزمان در خانه وحدت بیا  
 تا که خود را گم کنی از کار خویش  
 چون نباشی یار باشد یار تو  
 زنده را مرده به عشق خویش  
 ما که دم یکزمان از تو جدا  
 زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این ل پیر مرده را  
هر دلی که عشق جانی یافت  
بر دل هر کس که نور عشق یافت  
ای خوش آن دل عشق بروی نقش بست  
دل که بر دل رسد از سار عشق  
دل ز ساز دلبری عشقت دهد  
عشق کوئی بال پر طیران کند  
عشق کو تا تاج سلطانی هند  
عشق کو تا چشم دل بنیا کند  
عشق کو تا عقل را ز اهل کند  
عشق کو تا جام مد هوشت دهد  
عشق ده تا بی خبر سازد مرا  
عشق باید تا دبد جام شراب  
باد عشق از غم جانانه است  
عشق کو تا حالت مستان دهد  
ای خوش آن می کو را نذر خودی  
هیچ میدانی که اصل عشق چیست  
حسن جانان چون نظر در خوش کرد  
عشق چون جبریل در معراج حسن  
عشق و معشوق گردند بر روی یک  
ای گشته واقف از اسرار عشق

زنده کن با پیشو جانان مرده را  
تا بد روح روانی یافت  
خوش را با جان جانان زنده یافت  
خاتم دل کند دردی نقش بست  
جان که بر جانان دهد آواز عشق  
عشق کو تا جانیست دهد  
عشق کو در لاکان جولان کند  
عشق کو ملک سلیمانی دهد  
عشق کو تا سینه پر سودا کند  
عشق کو تا عقل را حاصل کند  
عشق باید تا فراموشی دهد  
یاوه گوئی پا دسر سازد مرا  
عشق سازد ساغومی افتاب  
هر که خود از خویشتن بگنج است  
عشق کو از جام از کف جانان دهد  
صاف گرداند ز نیک و بد  
عشق را از حسن جانان زبردست  
گشت شیدا عشق را در پیش کرد  
بر سر عاشق نهد صد تاج حسن  
هم توئی معشوق عاشق نیست شک  
نه قدم مرده اندر کار عشق

سر بر اور زیر پستی عشق نه  
 عشق بازی نیست کاری بلبوس  
 اگر کنی جان را تویر جانم نثار  
 کشتگان عشق را جان و گهر  
 تا توانی ای دلاور عشق کوش  
 ای خنک جانی که خود را باخته  
 حرم انکس کوشتار عشق باخته  
 همت پروانه بین ای بیخبر  
 سوخت چون پروانه هم رنگ دوست  
 در محبت تا بسوزی بال و پر  
 سوز در پروانه در جسم نقش  
 زهد و تقوی چیست ایالکجباب  
 بکیزان خوشدم نباشی در جهان  
 دل بدست غم چنان داری گر و  
 دل بود از مرد و عالم بی نیاز  
 ای دروغا عمر تو رفته بخواب  
 عمر تو باشد مثل آب جو  
 در جهان چون خیزد روزی میمان  
 خلق را بین لعبتان نقش خواب  
 هر چه می بیند بگرداب جهان  
 غافل از کردهای خویش

۱۵

بعد از آن سرد سبالی عشق نه  
 خام طبعان حاضرند همچون مس  
 در عوض یک جان و صد جان نثار  
 هر زمان او غیب احسان و گهر  
 این حکایت راز عاشق دار گوش  
 سوخته خود را و با حق ساخت  
 خویش بسپرد با جانان بساخت  
 سوز چون پروانه تابایی حشر  
 گشت محرم جنگ زو بر جنگ دوست  
 کی شوی هم رنگ آتش نرسد  
 تا شوی با جان جانان هم نفس  
 بر مراد خود نکشتن کامیاب  
 دارم فارغ شوی از این دآن  
 شادی عالم نیز زدیم جو  
 بگذر از روی حقیقت از عجز  
 اندکی ماند است او را زود یاب  
 آب رفته باز که آید بجو  
 این جهان را بر مثال خوابدان  
 چشم چون بر هم زنی بینی خراب  
 چون حجاب از چشم تو گردد پنهان  
 نقش با ما تیغ لاگردن نمر



۱۶  
دل کن از فکر باطلها سیاه  
چون زبان گویاست دین سوبه  
دل نده باد کسبان بیوفا  
از جهان مهر و وفا معدوم شد  
آشنائی با رفقا و از جهان  
ای درینا وضع نیکان شمول  
قطر افتاد است در ملک سخا  
تیغ مسک شجره احسان بید  
سمتے رفت است از شاه گدا  
سمتے برخاست از صاحب دلان  
این نشانیها قیامت شد پدید  
برکت از گشت و زراعت گشت کم  
رحم از دلهای مردم شد نهان  
خلق آنیکو شد ز عالم ناپدید  
مهر کم شد از دل فرزندان  
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ  
نیست مهربی در دل خیر خاص و عام  
چون عدم شد دانه مهر و وفا  
بند بکسل دام را برهم زن  
خر خدا کس نیست با تو مهربان  
شکر نعمت کن که آن رب العباد

از خدا غیر از خدا دیگر نخواهد  
مهر بود که خدا را نیز گو  
زائده و معدوم شیوه جور و جفا  
حال مردم یک بیک معلوم شد  
شرم شسته شد ز چشم مردمان  
در دیار حکم افتاده اخلل  
خشک گشته مزرع مهر و وفا  
همچو عفا همت از عالم پرید  
شعنان گشتند گدائی گشته نو  
دارم از دست زمانه صد فغان  
آقیامت در جهان گرد و بدید  
قامت جود و سخاوت گشت خم  
سختی پیدا شده در مردمان  
طبع مردم سگ صفت گشته پدید  
فتنه بر پا گشت از دیر کمن  
دست این با نادان دارند جنگ  
پس منگس خویش را در بند دام  
پس مرود در دام چون مرغ هوا  
آشیان حرص را آتش فلک  
دل نده غیر از خداوند جهان  
داد بر تو آنچه می با نیست داد

چشم داده گوشتی و منی هم زبان  
غافلند از تبار خود ای بی خبر  
نیست آگاه از تکلف اخذ  
هر بان هم شد جو معشوق  
عاشق صادق کند جان و بد  
طلایه کور در پی جانان رود  
اگر ترا از عشق او باشد خبر  
گر ترا بشم محبت و ادا شود  
با تو نزدیک است ای جان جهان  
چون تو داری چشم احوال بی بصر  
این حجاب از تست ای محبوب من  
پیش مردن میرای نیکو سیر  
گرچه معشوق تو جوئی جان دهنی  
در تو گردد جان جانان جلوه گر  
عارفی گفت هست از روی عتاب  
گرنداری شادی از وصل یار  
ای **فشار** تا چند گردی در جور  
چند پایانی ره دور و دراز  
یک قدم باشد حریم دوست بس  
منزل جانان یو دیک گام تو  
بر نفس در یاد او گامی نزن

بر تو روشن کرد اسرار نهان  
چند باشی بخیر چون گاو و خر  
همچو عاشق هر زمان بیند مرا  
خود نه بیند جانب عاشق بنار  
مرحبا بر عاشقان صد مرحبا  
چشم گردد روی جانان بنگرد  
از تو مشتاق است او مشتاق تر  
بر تو آن معشوق خود شیدا شود  
همچو جانست در تو ای جانان نهان  
کی در آید روی جانان در نظر  
بی حجاب است ورنه آن محبوب من  
جان بجان ده ز حال خود گذر  
قالب خود را کنی از جان تنی  
خویش را با چشم معشوقه نگر  
گوش کن چون این معانی بیاب  
خسیر بر خود ماتم بجران بدار  
قطع سنبلها بکن ای بی حضور  
چند رفتی از شب بر فراز  
چند گردی بخبر ای بالهوس  
باده عرفان بود و جام تو  
هر زمان از عشق او جامی بن



سولوی فیر نمود نشیدی مگر  
 ای کمان از تیر با پر ساخته  
 ار چه مجوری و دوری ای فلان  
 ای کمان تیر از ترا زد دور تر  
 چشم دل بکشا جمال یار بین  
 چشم باید تا ببیند روی یار  
 نیست پوشیده رخ دلداری تو  
 گرمی کو در تو ای انسرده دل  
 در پندی کو که در مانش نیافت  
 کیست مشتاقی که باشد جان بلب  
 تا بود این دیو نفست هم نشین  
 چون تو مقدوری نداری قحیاب  
 بود مردی عارف صاحب کمال  
 پادشاهی کرد در تسلیم دل  
 سالها کرده عبادت بی ریا  
 چون چنین بگذشت او از چند سال  
 گفت مثل تنیت کامل در جهان  
 شهوت و حرص و هوس کردیم دور  
 این تصور کرد چون مرد خدا  
 از کبر چون نظر کردی بخویش  
 تا نگردد رخ از توان حجاب

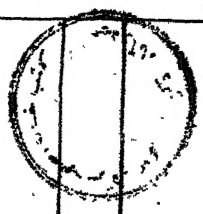
سنگ گرسنه بود بیکرودی اثر  
 صید نزدیک است دور انداخته  
 آمد از دست تو دارم صد فغان  
 ای چشم منم بود مجبور تر  
 هر سو رخ دلداری بین  
 جلوه کرد است در هر شی نگار  
 لیک این نقص است در البار تو  
 رفت همچون خرنس و در آب و گل  
 کویشانی که سامانش نیافت  
 از فراق او بود در تاب و تب  
 کی بود بسینا ترا چشم یقین  
 گرین تا حشر بر حال حشراب  
 کوچه دل بسته از وهم و خیال  
 بود از ایام غفلت من فصل  
 در دلش نگذشت خرد کرد خدا  
 خویش را از کالان کرده خیال  
 چون عس هتیم بردل پاسبان  
 از قلعها دلم دارد نفور  
 ناگهان در گوش او آمد ندا  
 دور افت دی حجاب اند به پیش  
 که نهی یا در حسیم احناب



منقل شد غنچ از اسرار خویش  
 باز بسته عهد تازه از بند  
 پاک کن آینه دل از کجانی  
 آنچه میخواید دولت می خیمید  
 گر حرامت میکنی بر خود طلال  
 چون سلسله بر تو گردد این غرض  
 جهد کن با نفس تا عادل شوی  
 یا الهی چشم بینائی بد  
 آتش افکن در دلم مانند طور  
 سالها شد از تو محلی خواهم ترا  
 از لسان الغیب این گردد نوید  
 هر که بر درگاه تو رو آورد  
 بجز هر که آمد برورت امیدوار  
 ای خدای من بحق مصطفی  
 روز محشر دار با آل رسول

شد پیریشان توبه کرد از کار خویش  
 تا کند در راه حق جان را فدا  
 تمامه نماید عکس وی آن نگار  
 نقش تو صد حجت آورد بهر تو  
 میشود متکین دلت با صد حال  
 عدل و انصاف بود بهر غرض  
 باش منصف تا که صاحب دل شوی  
 در سدم از عشق سو دای بد  
 شعله بر جنبه تو گردد و رنگ دور  
 حاجت هم را چون نیازی بود  
 از نور تو کس نگشته ناسید  
 تا امید از درگ تو چون رود  
 شاید مصلحت بود یا بد و کسار  
 از طفیل حرمت آل عباس  
 از طفیل مقبلان گرد و تو

تمام شد مشکو شاه شریع علی قلد قدس



کتابخانه مرکزی  
وزارت معارف و اوقاف  
و صنایع مستظرفه  
تهران



کتابخانه مرکزی  
وزارت معارف و اوقاف  
و صنایع مستظرفه  
تهران

